دیوان

علی قلی میرزا اعتضادالسلطنه

«فخری قاجار»

بکوشش احمد کرمی

دیوان

علی قلی میرزا اعتضادالسلطنه

«فخری قاجار»

به کوشش احمد کرمی

اعتضاد السلطنه، علیقلی بن فتحعلی، ۱۲۳۴ - ۱۲۹۸ق.
[دیوان]
دیوان علی قلی میرزا اعتضاد السلطنه "فخری قاجار" / به کوشش احمد کرمی.ـــ تهران: ما، ۱۳۷۹.
۱۲۵ ص.: مصور.
ISBN 964-5510-55-4: ۸۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱.شعر فارسی -- قرن ۱۳ق. الف.کرمی، احمد، ۱۳۰۱ - ، گردآورنده. ب.عنوان.

PIR۶۸۸۳/۵/د۹ ۸فا۱/۵
۱۳۷۹ د۱۵۹۵الف
۱۳۷۹

کتابخانه ملی ایران م۷۹-۱۰۷۲۶





انتشارات «ما»

نام کتاب ..... دیوان فخری قاجار «اعتضاد السلطنه»

به کوشش .... احمد کرمی

سال.................. ۱۳۷۹ خورشیدی

چاپ اول

شمارگان ۱۰۰۰

حروف‌چین.............. افسون عتیدگان

چاپ و صحافی .... شرکت چاپ خواجه

شابک ۹۶۴-۵۵۱۰-۵۵-۴



بسم الله الرحمن الرحيم

فخری قاجار

علیقلی میرزا فرزند پنجاه و چهارم از پنجاه و دومین همسر فتحلعیشاه قاجار است، که از شاهان پُرزن و فرزند قاجاریه و شاعر هم بوده‌است او در شعر خاقان تخلص می‌کرد، دیوانش نیز به چاپ رسیده‌است در زمان او شعر و شاعری رواج داشت - بعضی از پسران و دختران و وابستگان آنان نیز به شعر و شاعری علاقه داشتند که آثار چاپ شده و چاپ نشده‌ای از ایشان موجود است در سال ۱۳۶۸ دیوان اولین فرزند ذکور فتحلیشاه به نام محمد علی میرزا (دولتشاه قاجار) را تقدیم دوستداران شعر نمودم اکنون دیوان فرزند پنجاه و چهارم وی (فخری قاجار) را تقدیم میدارم در فرهنگ سخنوران دوازده شاعر با تخلص فخری معرفی شده‌اند، در سال ۱۳۶۶ توسط انتشارات «ما» دیوان فخری هروی برای اولین بار چاپ گردید که اضافه بر تعداد آن دوازده نفر است ای بسا که باز هم باشند که از آن بی‌اطلاعیم.

مادر علیقلی میرزا (فخری) از ارامنهٔ تفلیس (معروف به گرجی) به نام گل پیرهن بود که دارای سه فرزند پسر - علیقلی میرزا - عباسقلی میرزا - نورالد هر میرزا و یک دختر به نام خاورسلطان شده‌است که هر

یک شرح زندگی جداگانه‌ای دارند - علیقلی میرزا در سال ۱۲۳۴ هجری قمری تولد یافت، او از افاضل شاهزادگان قاجار و صاحب تالیفات و تصنیفات متعددی می‌باشد وی در سال ۱۲۷۲ ه‍ ق به اعتضاد السلطنه ملقب و در سال ۱۲۷۵ به وزارت علوم (فرهنگ) منصوب گردید و موفق به کشیدن نخستین خط تلگراف بین تهران و زنجان شد که تا تبریز ادامه یافت.

در ازای این خدمت ناصرالدین شاه هزار تومان و یک قطعه نشان به او داده‌است. در سال ۱۲۸۳ علاوه بر وزارت علوم و تجارت سرپرستی ادارات تلگراف و معادن و روزنامهٔ دولتی و علمی و حکومت ملایر و تویسرکان به او واگذار گردید. بدین مشاغل سرگرم بود تا در شب عاشورای ۱۲۸۹ ه‍ ق وفات یافت و در یکی از حجره‌های جنب حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده‌شد - خدمات علمی وی فراوان و کوشش‌هایش در زمینهٔ تألیف و تصنیف شایان توجه است.

او در سال ۱۲۸۳ ه‍ ق روزنامه‌یی به نام ملّت سَنیّه ایران که بیشتر جنبهٔ ادبی داشت منتشر نمود و در هر شماره شرح حال یکی از شاعران را با نقد و بررسی و اظهار نظر درج می‌کرد و خود نیز مجمعی فراهم

آورده بود که در آن شاعران مشهوری چون قاآنی گـرد هم جمع و محفل ادبی و اُنس ترتیب می‌دادند - این شاهزاده با ذوق اشعاری سروده است که همگی آنها در دسترس ما قرار نگرفت لیکن این مقدار که توانستیم فراهم کنیم تقدیم دوستداران ادب و فرهنگ مینمائیم به امید آن که درآینده کوشندگان و محققین بتوانند بر این فراهم آمده بیفزایند کـه توفیقشان را آرزو داریم.

از آنجایی که ما همیشه مقدمه‌ها را بصورت اختصار می‌نویسیم دربارهٔ این کتاب هم همانطور عمل نمودیم - البته شرح حال این رجل دانشمند در بسیاری از نوشته‌ها ثبت و ضبط است - از قبیل مجموعهٔ شرح حال رجال ایران تالیف مهدی بامداد و مجلهٔ یادگار نگارش عباس اقبال آشستیانی و دیگر مجله‌های آن زمان و تذکره‌های حدیقه‌الشعرا و مجمع الفصحا و گلزار جاویدان که در بعضی از آنها به تفصیل نوشته‌اند که دور از دیدگاه محققین نیست و دیگران هم می‌توانند از آن نوشته‌ها استفاده نمایند - اما موضوعی که شاید جالب توجه باشد این که این شاهزادهٔ فرهنگ دوست و دانشمند در سال ۱۲۷۵ که وزارت عـلوم (فرهنگ) را بر عهده داشت بر آن شد که یک عده از شاگردان تحصیل

کردهٔ دارالفنون را برای تکمیل علوم و فنون به اروپا بفرستد - چون در این تاریخ ناصرالدین شاه هم حسنعلیخان گروسی (امیر نظام) را به سفارت مخصوص به دربار فرانسه و انگلیس می‌فرستاد اعتضادالسلطنه وزیر علوم ۴۲ نفر از این محصلین را به ریاست عبدالرسول خان با حسنعلیخان گروسی روانهٔ پاریس نمود و قرار شد سرپرستی و نظارت بر امور آنان با شخص حسنعلیخان وزیر مختار باشد - پس از مراجعت محصلین اعزامی از اروپا به ایران در بین آنان جوانی بود که درفن صحافی مهارت پیدا کرده و از ناصرالدین شاه لقب صحاف باشی گرفته بود - برای معرفی، دانشجویان جلو حوضِ مدرسهٔ دارالفنون به صف ایستاده‌بودند هنگام معرفی آنان به اعتضادالسلطنه هر یک به سئوال وزیر علوم پاسخ می‌دادند وزیر به حوض مدرسه اشاره کرده و از صحاف باشی می‌پرسد نام این چیست صحاف باشی جواب می‌دهد (باسِن) اعتضادالسلطنه دستور میدهد چوب و فلک حاضر کنند و پاهای صحاف باشی را در فلک گذاشته و چوب بزنند صحاف باشی که مزهٔ چند چوب را می‌چشد می‌گوید (اوز - اوز - اوز) اعتضادالسلطنه می‌گوید باز هم بزنید تا اینکه صحاف باشی فریاد می‌زند (حوض ـ حوض - حوض) و

حای حطی و ضاد عربی را کاملاً از مخرج ادا می‌کند آنگاه متوجه شد دانشجویی که با بودجهٔ ملت برای تکمیل دانش خود به کشور دیگر می‌رود نباید زبان مادری خود را فدای خودنمایی کند - که متاسفانه امروزه با صحاف باشی‌های زیادی برمی‌خوریم لیکن جای چوب و فلک اعتضادالسلطنه خالی است.

بی مناسبت نیست در خاتمه چند بیتی منتخب از این شاعر وطنی (فخری) را به خوانندگان عزیز ارائه کنیم.

* * *

حاجتی نیست به انفاس مسیحا ما را
دردمندان تو فارغ ز غم درمانند

* * *

دادی به خواب وعده‌ی وصلم که آگهی
در دیده‌ام فراق تو نگذاشت خواب را

* * *

تا مقامیم در خرابات است
ننگم ازکشف و از کرامات است
گر به تحقیق بنگری دو جهان
یک تجلّی ز جلوه‌ی ذات است

* * *

چاره جستم از طبیب شهر بهر درد دل

آهی از دل برکشید و گفت بی‌درمان بود

* * *

آفت جان‌ها شنیدم بهر قتل ما رسد

دوستان آگاه سازیدش مرا هم جان بود

* * *

مکتب عشق هنرپرور ارباب دل است

شیخ را گر هنری هست همان تلبیس است

خانمان‌سوز بود شیوه‌ی زاهد فخری

این میان شهره به بیدادگری ابلیس است

* * *

تهران تابستان ۱۳۷۹

مدیر انتشارات «ما»

احمد کرمی



غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای سرو خجل از قد زیبای تو یارا

مه منفعل از روی دل آرای تو یارا

خواهم که علی رغم رقیبان جفا جو

بر دیده کشم خاک کف پای تو یارا

سودای سر زلف تو دارم من و دانم

سر می‌رود اندر سر سودای تو یارا

تا جان بودم پا نکشم از سر کویت

یا جان دهم آخر به تمنای تو یارا

سهل است مرانم ز در خویش زمانی

تا دیده کند خوب تماشای تو یارا

خوش کن دل ما را به نگاهی ز نگاهی

نقصان نپذیرد رخ زیبای تو یارا

مپسند که خون گردد و از دیده درآید

آن دل که بود واله و شیدای تو یارا

هـر روز بـه فـردا دهـی‌ام وعدهٔ دیدار

جـانم بـه لب از وعـدهٔ فردای تـو یـارا

دشـنام همی گوی کـه بـاشد سخن تـلخ

شـیرین ز لب لعـل شکـرخای تـو یـارا

فخریت سراسیمه چـو وامق بدرد پـوست

از فـرقت آن عـارض عـذرای تـو یـارا

❊ ❊ ❊

گـر افکـند ز چـهره مـه مـن نـقاب را

شـرمنده مـی‌کند بـه جـمال آفـتاب را

مـنعم ز عشـق روی دلارام مـی‌کنی

ای خـواجـه تـرک کـن سـخن نـاصواب را

زاهد ترا هـوای بـهشت است و حـور و مـا

جـوییم یـار و بـاده و چـنگ وربـاب را

مطرب فدای چشم تو بـنواز چـنگ و عـود

سـاقی بـه بـانگ چـنگ بـیاور شـراب را

دادی به خواب وعدهٔ وصلم ولی چه سود
در دیده‌ام خیال تو نگذاشت خواب را
جز صبر نیست چارهٔ هجر تو چون کنم
کز دل ربود چشم خوشت صبر و تاب را
خونم بریز ای بت سیمین من مکن
اندیشهٔ قیامت و روز حساب را
گردد زهر که خاطر او رنجه و به من
«فخری» از آن خوشم که نماید عتاب را

❋ ❋ ❋

دلی بی‌عشق در عالم مبادا
جدا از دلبر همدم مبادا
خیالش محرم جان است امشب
دل سرگشته بی‌محرم مبادا
به سر ظلّ همایش آرزوی است
خدا را سایه‌ی او کم مبادا

بـــلا گـــر عشـق روی گـلرخ مـاست
کســـی بـــی ایـن بـلا یکـدم مـبادا

مـــرا در ســـینه از ســـوز فـــراقش
غـــم عشـــق است و دل بـــی‌غم مـبادا

چـــو در پـــیمانه دارم بـاده‌ی عشـق
در ایـــن مـــیخانه جـام جـم مـبادا

مـــرا «فـــخری» بـه دل باشد کـه در دهـر
ســـری در پـیش نـاکس خـم مـبادا

***

تـا بـدیدم چشم مست دلبر خونریز را
مـی نـدانستم کمال عشق شورانگیز را

الفت مـژگان چشمش را بـبین بـا یکـدگر
تا بـه دست مست بینی خـنجر خـونریز را

اهل دل را چشم خونبار است و آه سینه سوز
بزم هـجرانش نگـر وین جـام درد آمـیز را

روی سرسبزی نبیند گلشن ویران دل

نیست شادی قسمت این کوی محنت خیز را

رو به ویرانی گذارد بوستان آرزو

گر نسازد باغبان اندیشه‌ی پالیز را

«فخریا» ما کشته‌ی عشقیم بی‌جرم و گناه

کس نباشد آگه این محکوم حلق آویز را

❋ ❋ ❋



ز بس دارد دلم از شوق وصلت اضطراب امشب

چو مرغ نیم بسمل باشد اندر پیچ و تاب امشب

به یاد نرگس مست تو ای مه تا سحر چشمم

نیاسود از سرشک و لحظه‌یی ننمود خواب امشب

سراپا سوخت دل از آتش هجر تو زان هردم

زنم بر آتش دل از می دوشینه آب امشب

به تاب تب فرو مگذارم اندر کنج غم یعنی

ز من ای آفتاب عالم آرا رخ متاب امشب

بجانم ای اجل باز آ به سر وقت من بیدل

مرا مپسند گردم ز آتش حسرت کباب امشب

چنین شب کی کسی در خواب می‌بیند عجب دارم

به دیوان قضا آید چو شبها در حساب امشب

ز هجرش «فخریا» می‌سوزم و زان بیش می‌سوزم

که گردد غیر از آن دلدار بدخو کامیاب امشب

❋ ❋ ❋

ز رخ افکند چون آن ماه بی‌مهرم نقاب امشب
به بزم من تو گویی گشت طالع آفتاب امشب

همه چشمم پی نظّاره‌ی روی خوش ساقی
همه گوشم به راه نغمه‌ی چنگ و رباب امشب

بنال ای مطرب فرخنده‌ام کآمد دم شادی
بیار ای ساقی گلچهره‌ام جام شراب امشب

به وجدند از شعاع روی ساقی عارف و عامی
به رقصند از سماع قول مطرب شیخ و شباب امشب

نخواهم تا قیامت سرخوش و هشیار گردیدن
چنین کز دست ساقی گشته‌ام مست و خراب امشب

شمیم زلف عنبر بیزت آمد در مشامِ من
به بزمم باشد از فردوس اعلی فتح باب امشب

شب قدر است و بزمی خوش حریفی مهوش ودلکش
ز شب تا روز محشر ای فلک مگسل طناب امشب

بجز مرگ رقیب از کردگار خود نمی‌خواهم
دعایم «فخریا» باشد که گردد مستجاب امشب

❋❋❋

وصـــل تــو گـفتم شـود بیش ز غیرم نـصیب
آه کـه شد بـر خـلاف شـاد بـه وصـلت رقـیب

الفت آتش بـــه آب گــر بـتوان کــی تــوان
داد دل زار را از غــــم هـــجرش شکــیب

آه بـــه پـــایان عـــمر مـا و دل مـســتمند
در ســر کــویی شـدیم هـر دو اسیر و غـریب

دردِ مــرا چـاره نـیست جز لب میگون یـار
بـــهر عـلاجم مـده درد سـر خــود طــبیب

در ســـر کــویش مکــن نـاله ز بـیداد غـیر
کـی گـل بـی خـار دیـد در چمنی عـندلیب

کــعبه‌ی مــقصود را هــر کــه طـلبکار شـد
لاجـــرمش لازم است رنـــج فــراز و نشـیب

ایـن مـنم انـدر جـهان بسته‌ی زنجیر عشق
خســته‌دل و نــاامـید مـانده ز وصـل حـبیب

غـافلم از یـاد دوست کـرد و کـند «فـخریا»
مـســتی روز شــباب سـستی ایّـام شـیب

❋ ❋ ❋

صنما لاله رخانند چو خاک راهت

پادشاهان جهان بنده‌ی دولت خواهت

کارم آشفته و روزم سیه‌ای یار عزیز

زان دو زلف سیه و عارض همچون ماهت

گر به تیرم بزنی ور بکشی ای مه من

تو مپندار که هرگز روم از درگاهت

وه چه شیرین و لطیفی تو ز سر تا به قدم

باد از چشم بَدان حافظ و یار اللّهت

چه شود گر ز رخ خویش نقاب اندازی

تا ببینم نظری آن رخ همچون ماهت

ای دل زار مکن شکوه از آن حور لقا

چه توان کرد اگر ظلم پسند شاهت

«فخری» آهسته بکش آه ازان می‌ترسم

که شود زیر و زبر چرخ ز سوز آهت

❋ ❋ ❋

وه چه شیرین و لطیف است ز سر تا پایت

سرو را پای به گل از حسد بالایت

ماه چون کرد نظر بر رخ روز افزونت

ماند اندر کلف از رشک رخ زیبایت

نتوان گفت که سرو است به قد مانندت

نتوان گفت که ماه است به رخ همتایت

نه عجب باشد ازین حُسن و صباحت که تراست

گر زن و مرد بود شیفته و شیدایت

خونش اکنون رود از دیده دمادم صنما

دل آزرده که‌اش بود به سر سودایت

ای سگ درگه دلبر ز تو رشکم آید

کاش می‌بود نصیب من محزون جایت

دل زارم مشکن راز مرا فاش مکن

آخر این غمکده بود ای بت من مأوایت

هوش بربود ز سر لعل لب میگونت
صبر بگرفت ز دل چشم خوش شهلایت
داري از «فخری» محنت زده تا چند دریغ
صنما عارض گلرنگ جهان آرایت

***

تا چند تو بی‌وفایی ای دوست
تا کی به سر جفایی ای دوست
بی طاقتم از فراق رویت
تا چند ز ما جدایی ای دوست
نزدیک شد آن که جان سپارد
از هجر تو مبتلایی ای دوست
مپسند که از غمت بمیرد
آزرده‌ی بینوایی ای دوست
با عاشق زار غم رسیده
بی مهر بگو چرایی ای دوست

با ما به کنار و کنج خلوت
یک لحظه چرا نیایی ای دوست
دردم ز تو باشد ای دلارام
ز آن لعل لبان دوایی ای دوست
تو پادشهی و رحمی آخر
بر حال دل گدایی ای دوست
تا کی نظری به سوی «فخری»
از مهر نمی‌نمایی ای دوست

❋ ❋ ❋

نتوان گفت که روی تو شبیه قمر است
که به صد روی ز خورشید فلک خوبتر است
قامتت در چمن حُسن درختی‌ست بلند
که همه دلبری و عشوه و نازش ثمر است
گر به ظاهر شدی از پیش نظر دور مرا
همچنان صورت زیبای تو پیش نظر است

هرکسی را به جهان هست هوایی و مرا
جز لقای تو مپندار هوای دگر است
وعده کردی که پی قتل من آیی صد شکر
که مرا نالهٔ جان سوز امید اثر است
«فخریا» چاره بجز صبر و شکیبایی نیست
گر ترا یار جفا پیشه و بیدادگر است

***

آن بت لاله عذارم ز مقابل بگذشت
بود چون عمر گرامی و چه حاصل بگذشت
بعد از این صبر توقع مکنید از من زار
که ز پیش نظر آن حور شمایل بگذشت
خبر رحلت لیلی برِ مجنون ببرید
کاروان دور شد از دیده و محمل بگذشت
منزل عشق خطرناک و مرا نیست دلیل
نتوانم که از این منزل هایل بگذشت

زخم کاری به من آن شوخ زد و رفت دریغ

خواهش زخم دگر دارم و قاتل بگذشت

ناوکی از ستم افکندی و برشد ز جگر

تیری از غمزه رها کردی و از دل بگذشت

عمر آن بود که در راه غمت کردم صرف

باقی عمر به بیهوده و باطل بگذشت

خواستم تا کنم از دور تماشای رخش

«فخریا» از نظرم چابک و غافل بگذشت

***

زان رخ ماه و طرهٔ سیه است

روز من تیره کار من تبه است

من چه سازم که قصهٔ من و دوست

داستان فقیر و پادشه است

عالمی را به یک کرشمه گرفت

پادشاهی ببین که بی‌سپه است

مهر و مه را به او چه نسبت کاو

بی نظیر است و لاشریک له است

رشک مه طلعتان سروقد است

غیرت لعبتان کج کله است

وسعت ملک عشق بین که ز قدر

دو جهانش کمینه بارگه است

ریخت خون مرا و باکش نیست

نرگس مست او که دل سیه است

دیده آن روی دید و دل خون شد

پای دارید آن که بی‌گنه است

صورتی جلوه کرد در نظرم

مهر آن یا که ماه چارده است

می‌توان بر سرش نهاد قدم

ناتوانی که فرش خاک ره است

«فخریا» این چه ناز و استغناست

که جهانی خراب یک نگه است

❊ ❊ ❊

تا مقامیم در خرابات است

ننگم از کشف و از کرامات است

از خرابات یافتیم مراد

کوری آنکه در مناجات است

گر به تحقیق بنگری دو جهان

یک تجلّی ز جلوه‌ی ذات است

عشق او در وجود کونین است

شور او در نهاد ذرّات است

گفته‌یی نیست نیست عاشق من

نفی در نفی عین اثبات است

تو چه شاهی که بندگان ترا

بر سر خواجگسان مباهات است

در محبّت سگ تو شد «فخری»

در طریقت بسی مقامات است

❋ ❋ ❋

هر که از دست تو جامی [illegible]

[illegible] خورشید است

سر زلفت به کف [illegible]

[illegible] زندگی جاوید است

گر نگردد به مراد دل [illegible]

[illegible] ناهید است

بنما گوشه‌ی ابرو که [illegible]

روزه‌داران [illegible] ابرو عید است

«فخری» از چشم [illegible] شراب

کی به یاد [illegible] جمشید است

[illegible]

تو چو روح‌الله [illegible]

[illegible] تو در تدریس است

مشتری روی [illegible]

برج [illegible] برجیس است

زاهد از زهد سخن راند و رندان از عشق

عقل داند که کجا صدق و کجا تدلیس است

مکتب عشق هنرپرور ارباب دل است

شیخ را گر هنری هست همان تلبیس است

کشته‌ی تیر غم عشق تو در هر نفسیم

گرچه مشهور شهادت به جهان جرجیس است

جنّت و حور چه غم گر شود ارزانی شیخ

رخ زیبای تو در دیده‌ی من پردیس است

خانمانسوز بود شیوه‌ی زاهد «فخری»

این میان شهره به بیدادگری ابلیس است

***

هرجا اسیر طره‌ی گیسوی او دلی است

در موج خیز اشک فرورفته ساحلی است

گفتا خیال وصل مرا کن ز دل برون

گفتم گذشتن از سر جان کار مشکلی است

در وصف چشم مست و لب می‌فروش او

در هر سرای بزمی و هر گوشه محفلی است

آب حیات را چه محل با لبان او

کان یک اسیر ظلمت و این خوشتر از گلی است

آن جا که نغمه‌ساز شود مطرب خیال

مفتون و بی‌قرار تو شد گر چه بلبلی است

«فخری» اگر که اشک نبارد به راه عشق

پربار کی به باغ وصال تو حاصلی است

❊❊❊

کفر زلف تودل شیفتگان را دین است

خرمن زلف تو بر باد ده آئین است

ساکن کوی تو هرگز نکند میل بهشت

کآن بهشت است که آنجا چو تو حورالعین است

با خط سبز تو گر عشق نورزم چکنم

خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

تـا مگـر جـلوه نـمایی بـه شب ای شـمع چگـل

چشـم در راه بـه دامـان فـلک پروین است

آسـمان را بـه سـر از ثـابت و سیّار امشب

بـه تـماشاگـه خـاک قـدمت آذیـن است

«فخری» این فخر تورا بس که در این دور زمان

فـارغ از وسـوسه‌ی شـیخ ریـایی دیـن است

***



دل من داشت هوای سر کوی تو عبث
بود مشتاق نظر کردن روی تو عبث

چون تو بدخوی و نکو روی ندیدم هرگز
من شده عاشق روی تو و خوی تو عبث

سخت بی‌مهری و پنداشمت صاحب مهر
بوده هر عاشق رخسار نکوی تو عبث

گفته‌ام نیست به رخسار تو گل را مقدار
مشک را منزلتی نیست به بوی تو عبث

شمع جمع دگرانی همه شب تا دم صبح
من پریشان و سیه‌روز چو موی تو عبث

«فخری» غمزده می‌گفت تویی دلدارش
جهد آن داشت که تا آید سوی تو عبث

❋ ❋ ❋

تو را چو تیر شود از کمان رها ای کاج

بغیر سینه‌ی زاز منش مباد آماج

به تنگنای فراقت ز دل شکیبایی

مجو که شاه نخواهد ز ناتوانی باج

پی نثار قدوم تو جان رسید به لب

به زخم تیر خدنگت دل حزین محتاج

به نزد روی تو خورشید تیره می‌گردد

بلی ضیا ندهد پیش آفتاب سراج

گرفته چشم سیاهت سوادِ خطه‌ی دل

نموده فوج سپاه خط تو جان تاراج

به چین زلف سیاه و به روی چون ماهت

رسد ز مملکت چین و هند و روم خراج

رخت میان دو زلف سیه بدان ماند

که آفتاب جهانتاب در دل شب داج

به عهد آن تن سیمین و آن لب شیرین

دگر نماند ز قند و نباتِ مصر رواج

طبیب دردسر خود مده که درد دلم
مگر به شربت لعلش نمی‌رسد به علاج

به حیرتم که رسد بعد از این چه بر سر من
به دست سنگدلی داده‌ام دلی چو زجاج

به آب خضر دگر نیست حاجتم «فخری»
که هست بر سر من خاک درگهش چون تاج



مائیم و به دل داغ غم یار و دگر هیچ
شب تا به سحر ناله‌ی بسیار و دگر هیچ

مردیم و نبردیم جز اندوه فراوان
از حسرت آن عارض گلنار و دگر هیچ

از خلق جهان هر که ببینی پی کاری است
کار من و دل عشق رخ یار و دگرهیچ

زاهد شب و روز است به مسجد پی طاعت
ما معتکف خانه‌ی خمار و دگرهیچ

یک مشکلم این است که دل تا دم محشر

شد در خم آن زلف گرفتار و دگر هیچ

هرکس به جهان طالب چیزی بوَد و من

ای همنفسان طالب دیدار و دگر هیچ

کرده‌است مسخّر همه آفاق جهان را

از یک نظر آن دلبر عیّار و دگر هیچ

دانی چه بود مایه‌ی سود دو جهانت

یار است و می و گوشه‌ی گلزار و دگرهیچ

ما جنس نفیس غمت ای مایه‌ی آرام

با نقد روانیم خریدار و دگر هیچ

این بس که به هر شب کشم از جور تو ای ماه

تا صبح ز دل آه شرربار و دگر هیچ

از ظلم که پیش تو شکایت کنم ای دوست

زآن نرگس عاشق‌کش خونخوار و دگر هیچ

بسیار مرا دشمن و «فخری» ز که نالم

فریاد از آن یار دل آرام و دگر هیچ

***

آگـــه نشـد از حـال مـن زار مگـر هـیچ

یـا سـوی مـن از نـاز نـیفکند نـظر هیچ

هـــرناله و فـــریاد کـه کـردم نشـنیداست

یـا در دل سـختش نکـند نـاله اثـر هـیچ

آیـا چـه خـبر بـود کـه زان یـار جـفاجو

قـاصد بـه مـن زار نگـفته‌است خـبر هـیچ

گـر دست گشاید که به تیغم زند آن دوست

جـز سـینه نـدارم بـه دم تـیغ سـپر هـیچ

از تـیر تـو مـن روی نـپیچم کـه نـدارد

از تـیر بـلا عـاشق دیـوانـه حـذر هـیچ

نـخلی است بـرومند قـدت در چـمن حسـن

صد حیف کـه‌اش غیر جـفا نـیست ثـمر هیچ

ایـن حسـن دل افـروز کـه داری تـو نـدارد

در پـیش رخت مـهرجـان‌تاب خـطر هـیچ

آن جـا کـه بـود روی تـو ای سروگل انـدام

بـی قـدرتر از ذرّه بـود شـمس و قـمر هیچ

در حیرتم از خلقت مطبوع تو ای ماه
رخسار تو خورشید و لبت ذرّه کمر هیچ

کس را سخنی نیست که مختار من است این
میخانه و پیمانه و گلنار و دگر هیچ

زاهد کندم منع ز عشق تو عجب نیست
کاو را نبود بهره ز ادارک بشر هیچ

جایی که در آید به سخن آن لب شیرین
شهد و عسل و قند و نبات است و شکر هیچ

دیریست که خاک سرآن کویم و دلدار
از ناز به خاکم ننمودهست گذر هیچ

گر جان دهم اندر سر سودای دو زلفش
سود است سراسر بخدا نیست ضرر هیچ

این دُرّ دری را که تو در رشته کشیدی
«فخری» بود اندر بر او دُرّ و گهر هیچ

***

ساقیا نیست مرا جز هوس روی قدح
قدح آور به برم یا ببرم سوی قدح

در قدح عکس جمال تو چو افتاد ای دوست
شد قدح عاشق روی تو و من روی قدح

گر شبی بعد وفاتم به خرابات برند
صبحدم زنده شوم از اثر بوی قدح

رستم از هر دو جهان و به صنم پیوستم
یافتم دولت جاوید به نیروی قدح

«فخریا» مرده حیات ابدی می‌یابد
گر زمانیش گذارند به پهلوی قدح

❋ ❋ ❋

نگـــار ســرو قــدم گــر ز جــای بــرخــیزد

بـه حســـن عــارض و قــامت قـیامت انگـیزد

چه مـوی دلکش و روی لطـیف و شـیرین است

کـــه دارد آن صـــنم نــازنین بـنام ایــزد

بـه ایــن شــمایل مــطبوع و قــامت مــوزون

بــه هــر کــجا کــه رود شـور و فـتنه انگـیزد

کـمر بـه کشـتن مـن تـنگ بست و نشـنیدم

مـــبارزی بــه جــهان خــون دوســتان ریــزد

بــغیر چشـــم خـــوش دلفــریب فــتّانش

کســـی نـدیده ز آهـو کـه شــیر بگـریزد

به سـوی زهـد و ورع خـواندم نـصیحت گـوی

نــه مــمکن است کــه بــا عشق زهـد آمـیزد

ز عـــقل دور بــود بــا تــو پـنجه افکــندن

بــه شــیر مست نــه مــور ضــعیف بسـتیزد

اگـــر ز «فــخری» بــیچاره رخ بگــردانــی

بـــه دامــن تــو بــه آه و بــه نــاله آویـزد

❋❋❋

بـه وطـن یـوسف گـل پـیرهنم بـازآمـد

جـان رفـته‌است کـه انـدر بـدنم بـازآمـد

گفت پیک سحرم مژده که خوش زی گفتم

مگـر آن سـروقد سـیم تـنم بـازآمـد

تـوبه کـردم نخورم باده چه سازم که دگر

سـاقی گـل رخ تـوبه شکنم بـازآمـد

شـادمان ای دل افسـرده که شد وقت نشاط

بت شکّـر لب شـیرین سـخنم بـازآمـد

چـندی از دیـده نـهان بـود قـد رعـنایش

جـلوه‌گـر شکـر کـه سـرو سـمنم بازآمد

غـیرت افـزای فـلک کـلبه‌ی تـاریکم شـد

مـاه تـابان زمـین و زمـنم بـازآمـد

مژده ای دل که زمان غم و محنت بگذشت

مـوسم شـادی و سـیر چـمنم بـازآمـد

نـه عـجب باشد اگـر باد صبا غالیه بـوست

«فـخریا» غـیرت مشگ خـتنم بـازآمـد

❋ ❋ ❋

آخـــر آن تـــرک ز مـــژگان هـــدف تـیرم کـرد

وز دوابـــرو بـــه ستم کشته به شـمشیرم کـرد

خواستم بـوسه ز لعلش به غـضب رفت ز قـهر

پـــای در ســلسله‌ی زلف بـــه زنـجیرم کـــرد

نــظری دیــدم و جـــان دادم ورو کـــرد تـرش

بـخت بدبین کـه دگـر حکـم بـه تـقصیرم کـرد

اول عـــمر مـــن و بـــا کـــه تـــوانـــم گـفتن

کآسـمان در غـم آن تـازه جـوان پـیرم کـرد

در ســرش بـــود کـــز آن دست بـلورین خـونم

ریـزد و بـاز پشـیمان شـد ودلگـیرم کـــرد

«فـخری» از یـار مکـن شکـوه و از غـیر منال

کـه خـدا در ازل ایـن قسمت و تـقدیرم کـرد

❋ ❋ ❋

در ســر ســودای زلفت دوش دل شـبگیر کـرد

بـــود ســـودایـــی از آنش زلف در زنـجیر کـرد

از بـناگوش تـو خـطّ حسـن تـا سربر زده‌ست

نسـخ خـطّ گـلرخـانِ خـطّه‌ی کشمیر کـرد

عشقبازی من از روز ازل تقدیر شد

کی تواند کس به تقدیر ازل تدبیر کرد

بهر قتل من ز ابرویت اشارت رفته‌بود

چشم مستت لیک در خون ریزیم تقصیر کرد

بسکه دارم شوق کافشانم به پایش جان خویش

گر کشد زود آن نگار نازنینم دیر کرد

راست آمد بر دل افسرده‌ام تا پر نشست

از کمان ابروان آن مه رها تا تیر کرد

جز دو چشم مست آن زیبا صنم «فخری» کسی

در جهان نادیده کآهویی شکار شیر کرد



در نیابد حال ما را آنکه بی‌ایمان بود

جسم هرکس پرورد کی در خیال جان بود

چاره جستم از طبیب شهر بهر درد دل

آهی از دل برکشید و گفت بی درمان بود

آفت جانها شنیدم بهر قتل ما رسید

دوستان آگاه سازیدش مرا هم جان بود

دلبران را کار مشکل دل به دست آوردن است

ورنه کار دل شکستن دلبرا آسان بود

عهد بشکستن ز سوی دشمن ای گل عیب نیست

دوست آن باشد که دایم بر سر پیمان بود

شیوه‌ی درّندگی دام و ددان را می‌سزد

آدمی گر داشت خوی مردمی انسان بود

مرد یکتا پیرهن را فقر باشد افتخار

ای بسا رنگ و ریا کاندر عبا پنهان بود

«فخریا» زین عاقلان جز کافری امیّد نیست

عالم دیوانگی سر چشمه‌ی ایمان بود

***

عشق بازآمد و در خانه‌ی دل منزل کرد

عقل منزل نتواند دگر اندر دل کرد

گر رود سر نرود مهر تو از سر که خدا

مهرت اندر ازل آمیخته‌ام در گل کرد

عشـــق روی تـــو ز هـــر درد نـــجاتم بـــخشید

یـــاد کـــوی تـوام از هـر دو جـهان غـافل کـرد

مـــنعم از عشـق کـند نـاصح و دیـوانـه‌ی عشق

بـــه نـــصیحت نـــتوان هـــیچ کسش عـاقل کـرد

ساقی مجلس مـا دوش چـه مـی‌ریخت بـه جـام

کـــه بـه یک جـرعه مـرا بیخود ولایـعقل کـرد

زاهـــد از دست دهـــد گـــر دمـــی آن رخ بـیند

هرچه از طاعت صـد سالـه‌ی خـود حـاصل کـرد

«فـــخریا» بـــود دلم خـــوش بـه نگـاری چکـنم

دور شـــد از نـــظر و کـــار مـــرا مشکـــل کـرد



ســـــرو چـــــو قـــــد تـــــو اعـــتبار نـــدارد

گـــــل چـــــو تـــو بـــاغی بـــه نـــوبهار نـــدارد

ســـــرو بگـــــویم اگـــــر بـــه قـــد تـــو مـــاند

زلف پـــــــــریشان مشکـــــــــبار نـــــدارد

در چمن حسن چون لب شکرینت
غنچه‌ی خندان آبدار ندارد

نخل بلند است قامت تو به خوبی
غیر جفا حیف برگ و بار ندارد

هر که درآید به سیر گلشن کویت
میل تماشای لاله‌زار ندارد

صبر و تحمل نباشدم ز جدایی
رحم که دیگر دلم قرار ندارد

من نه همین گشته اسیر غم او
کیست به دل داغ آن نگار ندارد

کی چو من زار هر طرف گل رویش
بلبل شوریده صد هزار ندارد

هرکه به دریای عشق غرق بلا شد
هرگز اندیشه‌ی کنار ندارد

جان به فدایت نمود «فخری» بیدل
چیز دگر قابل نثار ندارد

***

خلق جهان را تمام واله و شیدا نمود
روی تو یزدان پاک وه که چه زیبا نمود

هرکه چنان روی دید عاشق و دیوانه شد
بذل دل و مال و جان جمله به یکجا نمود

چشم دلاویز دوست از مدد زلف و رخ
کشور دلها گرفت غارت جانها نمود

سنبل گیسوی او رونق عنبر ببرد
لعل سخنگوی او معجز عیسا نمود

عود بسوز و بنال مطرب مجلس که یار
پرده ز رخ برفکند روی دلارا نمود

صبر توقع مدار از من بیدل که صبر
از دل مجنون برفت چهره چو لیلا نمود

فصل گل و لاله شد هرکه ببینی ز خلق
پشت به کاشانه کرد روی به صحرا نمود

خلق چو وامق سزد واله و شیدا شوند
باغ ز گلهای نغز عارض عذرا نمود

سیر و تماشای باغ نیست مرا در نظر

روی توام بی‌نیاز از گل حمرا نمود

آنچه ز عشقت به من می‌رسد از درد ورنج

یوسف مصری چنان کی به زلیخا نمود

خامه‌ی تو «فخریا» بر ورق جان و دل

ثبت به جای سخن لؤلؤ لالا نمود

❋ ❋ ❋

تو کافر زلف تا هستی دل ایمان بر نمی‌دارد

قدم مشکل پسند عشق آسان بر نمی‌دارد

نمیدانم چه حال است این که دل با صد پریشانی

تعلق زان سر زلف پریشان بر نمی‌دارد

من آن روزی که دیدم چشم مستش را به خود گفتم

که کافر دستی از خون مسلمان برنمی‌دارد

علاج درد خود خواهم به یک بوسیدن لعلش

که بیمار محبت دل ز درمان بر نمی‌دارد

مـرا تـا چـند مـی‌گویی نـظر بـربند از رویش

کـه حربا دیـده از خـورشید تـابان بـرنمی‌دارد

مگـر ایـن نـامه ازکـوی دلارام است ای قـاصد

کـه دل چشم امید خـود ز عـنوان بـرنمی‌دارد

به سوی کعبه‌ی مقصود را هـم طـی نـخواهـدشد

کـه چـنگ از دامـنم خـار مـغیلان بـرنمی‌دارد

بـه تـعمیر دلم تـا چـند کـوشی ای فـلک بگـذر

که ایـن ویـران سـلطان است سـامان بـرنمی‌دارد

اگـر یـوسف زنـخدان تـوای زیـبا صـنم بـیند

نـظر هـرگز از آن چـاه زنـخدان بـرنمی‌دارد

بساز ای دل به ملک فقر و صبری بر قناعت کن

که اینجا حکم حـاکم جـور سـلطان بـرنمی‌دارد

❊ ❊ ❊

لشکـر غـم بـر دل مـجنون شـبیخون آورد

ز آنجهت بـر دیـده‌ام دل هـر شـبی خـون آورد

مـردم چشـمم بـه یـاد عـارض گـلرنگ او

هـردمی بـر صـفحه رخ اشک گـلگون آورد

طاقتم شد طاق یاران پیک فرخ رخ کجاست

تا پیامی از بسر لیلی به مجنون آورد

بر کمال حسن تو رویت دلیلی روشن است

از چه رخسارت خطی را تازه بیرون آورد

تا شدی پنهان ز چشمم ز اشک خونین دم‌به‌دم

دل ز جوی دیده‌ام صد رود جیحون آورد

لیلی من وقت آن شد همچو مجنون از غمت

«فخری» آشفته دل رو سوی هامون آورد

* * *

نیست کس را چو در این مرحله امکان خلود

خرم آن کس که در او رحل اقامت نگشود

بار بستی و ره موطن اصلی در پیش

جهد کن تا به مستاعت نزند دیو عنود

چشم دل باز کن و از سر تحقیق نگر

که چه آمد بسر طایفه‌ی عاد و ثمود

چه طمع داري از این بی‌سروپا چرخ زبون

کی وفا با تو کند چون به دگر کس ننمود

این همان ملحد مکّار جهانیست که کشت

صد چو فرعون به هر قرن و دوصد چون نمرود

به غنیمت شمر این دولت ده روزه‌ی عمر

که دگر می‌ندهد هیچ پشیمانی سود

به گنه آینه‌ی دل نه چنان زنگ گرفت

که به صیقل نتوان زنگ سیاهیش زدود

عمل ما همه زشت است ولیکن داریم

چشم امیّد به فضل و کرم ربّ ودود

همه بد کردم نیکی به سزا می‌طلبم

عجب است آنکه بجز کشته‌ی خود کس ندرود

گشت عمرم همه مصروف ببه نافرمانی

طاعتی هیچ ز من آه نیامد بوجود

با چنین حال اگر رو به قیامت آرم
ننگ دارد ز مسلمانی من گبر و یهود

«فخریا» دشمن اگر بُرد ز راحت لیکن
تا امید از کرم دوست نمی‌باید بود

***

تنها نه منم عاشق آن روی چو خورشید
واله شده هر کو رخ نیکوی ترا دید

یک گل چو رخ خوبت اگر نیست به بستان
یک بلبل آزرده چو من زار نتالید

نسبت ندهد هیچ به رخسار منیرت
هر کو رخ نیکوی تو با ماه بسنجید

بازآ به لب بام دمی ای بت جانی
تا خلق ز ابروی تو بینند مه عید

کفار چه خواهید شما از بت چوبی
آیید و زمانی بت جانی بپرستید

در بستر سنجاب تو خوابیده چه دانی
احوال کسی کو به همه عمر نخوابید
هر کس نظری دارد و مطلوب ومرادی
بیچاره دل من رخ خوب تو پسندید
در عرصه‌ی امکان نبود چون تو نگاری
در گلشن ایجاد گلی چو تو نروید
گر در سر کوی تو رسد پای من ای دوست
از دست دگر کسی دهم این نعمت جاوید
شاید که کند رحم به آن خسرو شیرین
یاران بخدا حال من زار بگویید
رنجور من از فرقت او باشم و افسوس
کآن شوخ دمی حال من زار نپرسید
بی‌فایده «فخری» ز غمش در تب و تابی
از باغ وصالش دگری لاله و گل چید

***

عــاشقانی کــه بــه جــان شـیفته‌ی جـانانند

آنــــچه دروهــسم نگـنجد بــه ارادت آنــند

حــاجتی نــیست بــه انـفاس مسـیحا مــا را

دردمــــندان تـــو فـــارغ ز غـم درمـانند

کــافر عشــقم اگــر بـخواند غـم نـیست

هــمه دانــند کــه ایــن طـایفه بــی‌ایـمانند

مست مســـتیم ز پــیمانه چشــم ســاقی

مــــا چــنینیم دگــر مـدعیان خـود دانـند

نــیست حــاجت بــه مداوای کسان عـاشق را

کــاین طــبیبان بــه مـداوای دلم درمـانند

بــه شکست دل مــا ابــرو و مژگان «فـخری»

عــهد بسـتند چـوایـن طـایفه هـمپیمانند

❋❋❋

هر دلی کـز عشـق مـاهی انـدر او راهـی نـباشد

کشوری ویـرانـه دانش کـاندر آن شـاهی نـباشد

ای که می‌گویی به آهی نرم کـن سـنگین دلش را

غــافلی کـز ضـعف در مـن قـوّت آهـی نـباشد

ای دل از زلف دلاویـــزش مکـن قـصد زنـخدان

شب بسی تار است بنگر در رهت چـاهی نـباشد

خــرمن آمــال مــن بــی آفــتاب روی مـاهت

روی ســرسبزی نـبیند، قــیمت کــاهی نـباشد

کـــوچه‌های تــار زلفت عــاقلان را راه نــبوَد

این ره عشق است در او جـای گـمراهـی نـباشد

ســرو بـالای تـرا «فـخری» کـجا در خـاطر آرد

کاین صـنوبر قسمت هـر دست کـوتاهی نـباشد



درد تو در دلم بود ای سیمبر لذیذ

در کام جان غم تو مرا چون شکر لذیذ

قاصد ز یار وعده‌ی وصلم اگر دهد

چون عمر جاودان بوَدم این خبر لذیذ

لعل لبانت ای صنم و خال مشکفام

شیرین چو شهد آن بود و وین دگر لذیذ

هریک ز چشم و روی تو دارد چو لذتی

لیکن رخت ز چشم بوَد بیشتر لذیذ

گویم کدام عضو تو خوشتر ز یکدگر

نی نی ز فرق تا قدمت ای پسر لذیذ

اعضای دل پسند تو شیرین و آبدار

اندام ناز پرور تو سربسر لذیذ

مژگان خدنگ و چهره گل و چشم دلفریب

ابرو کمان و زلف کمند و کمر لذیذ

در حسن اگر به ماه دهم نسبتت خطاست

هرگز به این طریق نباشد قمر لذیذ

تا دیده‌اند روی ترا هیچ دلبری

ناید به پیش مردم صاحب نظر لذیذ

شکر چه قدر پیش لبت دارد ای صنم

باشد لذیذ نیست ولی آنقدر لذیذ

«فخری» مسخّر تو شد اینک جهان به نظم

شعر تر تو هست چو درّ و گهر لذیذ

❋❋❋



یار هم می‌شد انیس و غمگسار
یار اگر می‌بود با ما روزگار

آسمان نامهربان و یار هم
کی توانم کرد در کویش گذار

دوستداران من چه سازم چون کنم
از سپهر و طالع ناسازگار

بی می و معشوق نتوانم که زیست
خاصه ایّام گل و فصل بهار

جان فدای چشم مستت ساقیا
یک دو جامی زان می صافی بیار

باده‌یی چون روی دلبر تابناک
باده‌یی چون آب حیوان خوشگوار

تا دمی از قید هستی وارهم
هم به چشم یار بینم روی یار

مطربا بنواز نای و چنگ و عود
تا به رقص آیند مست و هوشیار

باده نوش و عود بنواز و مباش
هیچ اندر بند نام و ننگ و عار

ما همه رند خراباتیم و نیست

رند را هرگز به نام و ننگ کار

دوش از هجر رخ آن ماهروی

رفت خواب از دیده و از دل قرار

ای نگار نازنین سیم تن

ای بت لیلی‌وش عذرا عذار

حسن رخسار تو بیرون از حساب

ظلم و بیداد تو افزون از شمار

عاشق روی نکویت هر کسی

عندلیب گلشنت چون من هزار

در سرت گر هست تا از خون من

ساعد سیمین خود سازی نگار

نیست حاجت دست بردن سوی تیغ

روی بنما تا کنم جان را نثار

جان چه باشد تا دریغ آید ز وی

ای به قربانت چو «فخری» صد هزار

❋ ❋ ❋

نغمه سر کن مطربا بربط نواز و نی بیار
ساقیا آسوده تا کی خیز و جام می بیار

یار در بر فصل گل بلبل به گلشن بذله گوی
گر نگویم می بیار اکنون بگویم کی بیار

مرغ خوش الحان به هر شاخ گلی هوهو زنان
می به یاد لعل جانان ساقیا هی هی بیار

ساغری از می به گورستان مشتاقان ببر
بر سر آنان ز رحمت ریز و آنگه حی بیار

بربط ای مطرب به عشق طلعت جانان بزن
باده ای ساقی به یاد دلبران ری بیار

یا بَرید الحَی بلِّغ اَهلها مَنی السّلام
پس به من پیغامی از شکرّلبان چی بیار

ای نسیم صبحگاهی سوی جانانم گذر
بر مشام من شمیمی از دو زلف وی بیار

شرح حرمان و پریشانی «فخری» موبه‌مو
عرضه ده زو هم خبر ای پیک فرخ پی بیار

❋ ❋ ❋

ای به پیش قامتت سرو چمن بی اعتبار

روی تو با روی گل چون گل بود در جنب خار

گر شکاری را به صد زحمت به دام آرد کسی

خویش را در دامت اندازد به صد زحمت شکار

بوستانی را که باشد روی چون ماه تو گل

عندلیب آن بوستان را هست همچون من هزار

گر ز دست غیر نوشم شهد زهر قاتل است

از کفت چون شهد باشد زهر قاتل خوشگوار

آنچه با من کرد مژگان تو ای ابروکمان

تیر رستم این چنین کی کرد با اسفندیار

نی اسیر زلف پرچین تو شد تنها دلم

چون دل من صد هزارش هست در هر پیچ و تار

گر نیفشانم به پای نازنینت ای صنم

کی به کار آید مرا جانی که باشد مستعار

«فخریا» آنکس که می‌گوید دلارامیم نیست

نیست از فرزند آدم هست از نسل حمار

ای تو در بستان خوبی سروناز

نیست گل را پیش رویت برگ و ساز

عشوه و ناز و کرشمه می‌سزد

بر تو چون بر عاشق بیدل نیاز

تا که دل دربند زلفت شد اسیر

یافت عیش دایم و عمر دراز

منع من کردن ز عشق روی تو

منع محمود است از روی ایاز

گر نبودی قامت سروت نبود

گلشن ایجاد را زیب و طراز

بیش از این بر کشتگان تیغ غم

توسن خوبی و زیبایی متاز

خار می‌آید به چشمم گلرخان

تا نمودم دیده بر روی تو باز

رو به کعبه زاهد و ما می‌بریم

در سر کوی تو هر روزه نماز

مــــرغ دل دارد هــــوایش بــنگرید
کــبک را بــاشد امــید وصــل بــاز

مــطربا هــان خــامش از بــهر چـه‌یی
نــغمه ســر کــن گــل بــریز و عــود ســاز

از پــــی دلجـــویی عشــاق کـــن
راست آهـــنگ صـــفا هـــان و حـــجاز

خــام طــبعی بــین کـه مـنعم مـی‌کند
نــاصحم از عشـــق یـــار دلنـــواز

کــی تــوانــد گـام زد در راه عشـــق
آنکــــه نشــناسد حــقیقت از مـــجاز

وصـــل او آخـــر نـــصیب غـــیر شـــد
«فـــخریا» در آتش غـــم مـــی گـــداز

❊ ❊ ❊

ای بـه بـاغ حسـن قـدّ جـانفزایت سـروناز
گـل نـدارد بـا رخ زیـبای تـو زیب و طـراز

گر خـرامـان بگـذری در بـوستان ای جـان مـن
مـی‌گذارد سـر بـه پـیشت بـر زمـین روی نـیاز

گر به خوبی ماه را گویند باشد مثل تو

عقل می‌داند چه فرق است از حقیقت تا مجاز

با رقیبان همدمی هر روز و می‌گویی منال

ز آتش هجرم همی سوزی ومی‌گویی بساز

نیست سودای سر زلف تو کار هر کسی

کآن بود راهی پر آشوب و طریقی بس دراز

گر بُدی گیسوی تو زنّار لازم گشت کفر

چون دو ابروی تو محراب است واجب شد نماز

رفتن من از سر کویت خیالی باطل است

چون رود جایی کبوتر کو بوَد در چنگ باز

رخ نپیچم گر زند آن ماهرخسارم به تیغ

عاشق دیوانه کی دارد ز کشتن احتراز

شمع بزم غیر شد آن دلبر نامهربان

«فخریا» پروانه سان در آتش غم می‌گداز

❋❋❋

دل من عشق او دین است و سوز هجر آیینش

الهی بر کن این آیین و با او یار کن دینش

در این گلشن گلی نگذاشت بهر خاطر بلبل

الهی بشکند سنگ حوادث دست گلچینش

نه از مهرم دهد ساغر نه از کینم زند خنجر

ندانم تا به کی بی‌بهره‌ام از مهر و از کینش

چسان پنهان بماند خون من تا دامن محشر

که بر خونم گواهی می‌دهد دست نگارینش

نخفتم بسکه شبها از غمش نُه بام گردون را

از این شب زنده‌داری‌هاست حیران ماه و پروینش

به لبخندی و پیغامی به حال ما نپردازد

نه با من همنوا آنش نه دل را مهربان اینش

مرا «فخری» عروس غم شده در کنج تنهایی

ز اشک دیدگان عِقدش ز سوز آه آذینش

❋ ❋ ❋

بی دوست باشد ار به تماشا روم به باغ
از گل به دیده خارم و بر دل ز لاله داغ

مجنون صفت به کوه ی در و دشت رو کنم
باشد که یابم از بت لیلی‌وشم سراغ

ممکن بوَد ز هر دو جهانم فراغ ولیک
از یاد دوست نیست مرا ساعتی فراغ

آن را که هیچ نیست به دل عشق روی یار
در کسوت بشر به حقیقت بوَد غ

هر کس به فکر مال و منال است و ملک و جاه
ما را غم تو بس بود از ملک و باغ و راغ

امشب که یار هست به شمعم چه حاجت است
با روی آفتاب نمی‌شایدم چراغ

خرّم دمی که با تو نشینم به گوشه‌یی
بی‌محنت رقیب به سر درکشم ایاغ

پژمرده از سموم حوادث گلی که ننگ
دارد ز عندلیب وبوَد همنشین زاغ

«فخری» ز هجر روی تو در گوشه‌یی غمین
دل خوش تو با رقیب خرامان به سیر باغ

بوستانم دوستان تاراج گلچین گشت حیف
خار و خس را همنشین گلهای رنگین گشت حیف

همدم زاغ و زغن شد لاله و ریحان باغ
عندلیبان را جگر زاین درد خونین گشت حیف

شد هما آخر اسیر کرکس مردار خوار
دستگیر بوم بی‌مقدار شاهین گشت حیف

یعنی از جور سپهر و طالع ناسازگار
مونس اغیار آن دلدار دیرین گشت حیف

خورد از جام رقیبان بادهٔ گلگون مدام
از سر شب مست تا صبح نخستین گشت حیف

سیر گاه غیر شد آن منظر زیبا فسوس
قبله‌گاه کافران آن مظهر دین گشت حیف

غیر را آخر نصیب آن راحت جان شد فغان
زیب آغوش رقیب آن سرو سیمین گشت حیف

تیره‌روزان را به شب خورشید تابان شد قرین
خیره گرگان را به دام آهوی مشکین گشت حیف

لیلی من دست از مجنون بیدل برکشید

یوسف من طُعمه گرگان پر کین گشت حیف

پرورش دادم نهالی را تمام عمر من

میوه‌ی او روزیِ خصم بد آیین گشت حیف

من ز درد دوریَش در سینه دارم خارها

با رقیب آن تازه گل همدم به بالین گشت حیف

«فخریا» از صبر هجرش تلخکامی ای دریغ

مدعی از شهد وصلش کام شیرین گشت حیف

***

بهار گشت بزن مطربا دف و نی و چنگ

بیار ساقی گلچهره می، مدار درنگ

چه خوش بود که بوَد یار در بر و باشد

به جام راح و به لب شعر خالی از دل زنگ

علی‌الخصوص به فصل بهار و موسم گل

که باغ گشت ز گل رشک نامه‌ی ارژنگ

جفا فزون به دلِ من ثمر چه می‌بخشد

چنان بوَد که کسی ساید آب در هاونگ

به شاهد آورم از بهر تو دوبیت ولیک

که نظم اوست مفرح برای هر دل تنگ

صبوری من و بی‌رحمی تو آتش و آب

دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ

ترحمی که دلی دارم از جفای رقیب

چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ

به پیش «فخری» بیدل بود صراحی می

هزار بار به ازملک کیقباد و پشنگ

❊ ❊ ❊

جانا تو بدین زلف و رخ و شکل و شمایل

آشوب جهانی و جهانی به تو مایل

سر تا قدمت دلکش و مطلوب و لیکن

شب تا سحری همدم اغیار چه حاصل

هرگز نشنیدم که بدین حسن و لطافت

مانند تو برخاست نگاری ز قبایل

در وصف جمال تو ندانم که چه گویم

مه را نتوان کرد به روی تو مقابل

شد تیره رخ مهر جهان‌تاب ز حسرت

تا پرده برانداختی از گوشه‌ی محمل

شاید که کنی ترک سفر روز وداعت

از گریه کنم روی زمین را ز غمت گل

حال دل افسرده چه دانی که ندارد

از غرقه‌ی دریا خبر آسوده به ساحل

تا عشق من و حسن تو شد شهره‌ی آفاق

زایل شد و منسوخ احادیث اوایل

امروز که دیدم رخت ای دوست به شکرم

از بخت سعید خود و از طالع مقبل

کردم به فدای تن و جانت تن و جانم

کندم به هوای رخت از هر دوجهان دل

«فخری» که بجز تو نظری هیچ ندارد

آخر تو هم ای دوست از آن دلشده مگسل

***

للـه الحمد که از بخت بلند و اقبال

بازآمد برم آن دلبر فرخنده خصال

لب لعل شکرینش ز ره مهر گشود

گفت ای عاشق دل سوختهام کیف الحال؟

لاغر و زرد شده بهر چه در بستر غم

اوفتادی تو بدین حال به صد رنج و ملال

لب گشودم به جوابش من افسرده چنین

کای مه من ز غم هجر نزارم چو هلال

لطف کردی که رسیدی به سرم دردم نزع

تا ببینم نظری آن رخ و زلف و خط و خال

لایق قامت زیبای تو باشد الحق

کسوت خوبی و عاشق کشی و غنج و دلال

لاجرم پادشه حسن تو یک لحظه گرفت

همه آفاق جهان بی سپه و جنگ و جدال

لوحش الله ز گل روی تو ای سیمین بر

که بود تیره از آن مهر به آن حسن و جمال

لعبتان را صف مژگان تو در هم شکند

گلرخان را گل رخسار تو سازد پامال

لیلی آسا بنما روی خود ای ماه ز مهر

تا چون مجنون شوم آشفته و شیدا فی الحال

لاله رویا به من سوخته دل رحمی کن

که رسیده‌ست مرا جان به لب از شوق وصال

لذت زخم خدنگ تو دلم یافت از آن

آید اندر دم تیر تو بدین استعجال

لب لعلت چه شود گر به سخن بگشایی

تا رها دل شود از قید غم و رنج و ملال

لعبت جانی من گر بخرامد سوی باغ

در زمان سرو روان می‌کندش استقبال

لب بامش هوس مرغ دل است و چکنم

که ز سیمرغ فروریخت در آنجا پر و بال

لنگ لنگان ز پی محمل او رفتم گفت

دل من سوختی ای عاشق افسرده تعال

لطف فرما و قدم نه به سر «فخری» زار

که جز این نیست امیدش بخدای متعال

❋❋❋

کو طبیبی که کند چاره‌ی بیماری دل

که مرا جان به لب آمد ز پرستاری دل

قاصدی کو که به آن خسرو شیرین گوید

محنت دوری و اندوه گرفتاری دل

دل بیچاره شب و روز به افغان و چه سود

که به گوشش نرسیده‌ست دمی زاری دل

مونسی کو که به او شرح دهم قصه‌ی خویش

همدمی کو که نشیند پی غمخواری دل

در سر کوی تو ای قبله‌ی خوبان جهان

راه آمد شدنت نیست ز بسیاری دل

تا ترا دید دل از غیر تو پوشید نظر

حیف آگه نئی ای بت به وفاداری دل

دل افسرده‌ی «فخری» مشکن پیش رقیب

مپسند ای گل نشکفته‌ی من خواری دل

***

ای بت سیمتن سنگین دل

وی مه حوروش مهر گسل

تو هم از مهر وفادار شدی

گر شدی لطف خدایم شامل

رحـــم کـــن ظـــلم ز حـد بـیرون شـد

ورنـــه بـــر غـــیر تـــو گـــر دم مـــایل

شـــده عـــالم هـــمه دیـــوانـــه‌ی تـــو

تـــا نـــمودی رخ خـــوب از مـــحمل

گـــــفتم از بس کـــه بـــیاور جـــامی

ســـاقیا گشـــــته‌ام از روت خـــجل

چـــون رســـیدی بـــه وصـــالش «فــخری»

دامـــــنش گـــیر و ز عـــالم بگســـل

❋❋❋

ز هجر روی تو ای دوست دیده تر دارم
شراره‌ی دل و خونابه‌ی جگر دارم

عجب نباشد اگر آهم آتشین باشد
به دل ز آتش عشقت بسی شرر دارم

مرا ز هجر لبی خشک و دیده پر آب است
همین نصیب به عالم ز خشک و تر دارم

مگر ز تیغ جفا دست من جدا سازی
وگرنه دست کی از دامن تو بردارم

مگو که از سر کوی تو پا کشم ای دوست
به تیرم ار بزنی سینه را سپر دارم

مرا به سر هوس روی ماهرخساریست
کزو فراغتی از شمس و از قمر دارم

دگر حدیث بهشتم مگوی و قصه مخوان
که من هوای سرکویت ای پسر دارم

به وصف آن لب و دندان با صفا «فخری»
بجای نظم دُری لؤلؤ و گهر دارم

من آن نیَم که دیده ز روی تو برکنم

تیرم اگر زنی تن خود را سپر کنم

مردان ز تیر دوست نپیچند روی را

من روی خویش باز بپیچم مگر زنم

ای دل طمع مدار دگر زندگی که یار

بازوی سخت دارد و من سست جوشنم

گویند شد بهار و زمان تفرّج است

بس دوست نیست میل تماشای گلشنم

تا غایب از نظر شدی ای آفتاب روی

شد تیره‌تر ز شام سیه‌روز روشنم

گفتی ز مهر برتر گفتم که آن تویی

گفتی ز ذرّه کمتر گفتم که آن منم

من خود به اتفاق فصیحم به نظم و نثر

لیکن به وصف حسن تو ای دوست الکنم

خرّم دمی که از مدد بخت کارساز

بینم رخ ترا و به پایت سر افکنم

تا شد نهان ز دیده گل روی تو مدام

مانند عندلیب به افغان و شیونم

دانم علاج هجر نباشد بغیر صبر

می بود صبر بی‌رخت ای کاش ممکنم

کندم به یاد روی تو از خاص و عام دل

وز هر چه هست غیر تو ای دوست دشمنم

با قد و روی یار دگر نیست «فخریا»

در سر هوای دیدن شمشاد و سوسنم

❊ ❊ ❊

دیدم رخت ای یار و دل از کف دادم

ناچیده گل از باغ به دام افتادم

من بنده‌ی کمترین درگاه توام

خواهی بفروش و خواه کن آزادم

عشق رخ تو می‌کندم خون در دل

سیل غم تو می‌کَنَد از بنیادم

تا خادم درگاه تو گشتم شاهم

تا بندهٔ عشق تو شدم آزادم

کی از ستمت ناله و فریاد کنم

گر تیغ زنی به فرق من دلشادم

کندم ز غمت سینه به ناخن آری

باشی چو تو شیرین و منت فرهادم

گویند برای چیست «فخری» نالان

از حسرت آن گلرخ قد شمشادم

❋❋❋

از عشق آن زیبا صنم دیوانه‌ام دیوانه‌ام

ویران ز سیل غم شده کاشانه‌ام کاشانه‌ام

ناصح ز عشق روی او دیوانه می‌خواند مرا

نی نی من اندر عاشقی فرزانه‌ام فرزانه‌ام

تا چند می‌ترسانیم از محنت کشتن مرا

ای دوست در جان باختن مَردانه‌ام مردانه‌ام

ای ساقی گلچهره‌ام رحمی به حالم کن دمی
لبریز می‌کن از کرم پیمانه‌ام پیمانه‌ام

ای زاهد خود بین مبین حال خراب من که من
از عشق آبادم اگر ویرانه‌ام ویرانه‌ام

زاهد به کعبه برهمن رو سوی دیر آرد همی
ای همرهان من طالب میخانه‌ام میخانه‌ام

در روز اول ای صنم شد با تو «فخری» آشنا
اکنون تو پنداری که من بیگانه‌ام بیگانه‌ام

***

به آن نامهربان تا خویشتن را آشنا کردم
وفا کردم جفا دیدم جفا دیدم وفا کردم

دریغا آخر عمر من و نقد دل خود را
به دست کودکی نادان اسیر ومبتلا کردم

درآمد بی محابا از پی قتل من آن بدخو
به تیغم زد به خون غلتیدم و جان را فدا کردم

ســر وصلش در اول بـود لیک از طـالع وارون

ز چنگ خـویشتن دامـان وصـلش را رهـا کـردم

مجو از من شکیب از هجر رویت بعد از این جانا

کـه مـن پـیراهـن صـبر و شکـیبایی قـبا کـردم

ســـر زلف دلاویــز تــرا مشک خــتن گــفتم

مــرنج از مـن نگـارینا غـلط گـفتم خـطا کـردم

به قصد قتل مـن خـنجر کشـیدی مـرحـبا گـفتم

بـه دشـنام زبـان خـویش بگشـودی دعـا گـفتم

تو هم آخر رضا کن خویشتن را در وفـا یک دم

به عمری خویش را چون در جفای تو رضا کردم

درآمــد عــید ساقی حـالیا مـی ده کـه دلتـنگم

از آن زهدی که در سی روزه از روی ریا کـردم

ز دورش دیدم و ازیک نگه دل دادمش «فخری»

سرو جان را فدا کردم عـجب کـاری بـجا کـردم

❋ ❋ ❋

به کنج میکده تا باخُم و سبو بودم

جز آرزوی تو فارغ ز آرزو بودم

اگر چه از همه خلق جهان بُدم آزاد

اسیر گیسوی آن یار مشگ مو بودم

به آتش رخش ار سجده کرده‌ام چه عجب

که دست پرور هندوی خال او بودم

مرا به میکده هرگز ندیده شحنه‌ی شهر

که مست چشم تو بی منّت سبو بودم

به خانه‌ی دل خود جستمت پس از عمری

که در هوای تو سر گرم گفتگو بودم

ببوی آنکه کنم سرمه خاک راهش را

بسان «فخری» سرگشته کو به کو بودم

❋ ❋ ❋

دام و دانه زلف خالش را ببین

همچو بلبل شور و حالش را ببین

در فراقش مرگ و در وصلش حیات

هجر او بنگر وصالش را ببین

کرده از یک غمزه صد عاشق هلاک

تیغ او بنگر قتالش را ببین

جان شیرین ده دهانش را ببوس

تشنه شو آب زلالش را ببین

سال و ماه عاشقان آن زلف و روست

اتصال سال و ماهش را ببین

نیست او را ذرّه‌یی نقصان و عیب

«فخریا» حدّ کمالش را ببین



از ترس عشق گوشه گرفتم از این و آن

بازم همان حکایت عشق است بر زبان

بردی به یک کرشمه دل ناتوان زدست

اکنون کشیده خنجر کین را به قصد جان

گویند صبر پیشه کن از عشق روی یار
تاب و توان ز فرقت دلدار کی توان

عمرم به راه عشق تو شد صرف و تا به کی
بر پیر خسته‌ات نکنی رحم ای جوان

هردم که افکند ز کمان تیر غمزه دوست
غیر از دل حزین منش کی بوَد نشان

امروز در بسیط زمینی به اتفاق
از حسن روی سرور سلطان نیکوان

جانا به سوی «فخری» بیدل نظاره‌یی
کو را به لب رسید ز غم جان ناتوان

❋ ❋ ❋

ای پریشان دو زلف سیهت سیمبران
خاک راهند به سودای تو زرّین کمران

این چه بالای بلند است و چه رخسار منیر
که در او خیره بوَد دیده‌ی صاحب نظران

تا گرفتار به دام خم زلفش نشود
مرغ دل در طمع دانه و خالش مپران

همه را دیده به رویی نگران است و مرا
نبود دیده مگر بر رخ خوبت نگران
ما تمنای سر کوی تو داریم مدام
کو بود جنّت فردوس مرا و دگران
اگر ای دوست پسندی سگ درگاه توام
لیکن از گفته‌ی غیرم ز در خویش مران
«فخری» از عشق تو شد شهره‌ی آفاق چنانک
رفت آوازه‌ی حسنت ز کران تا به کران

***

گر درآید به چمن دلبر من جلوه‌کنان
جان دهد بهر تماشای قدش سرو روان
چون درآید به تبسّم لب همچون شکرش
قیمت قند برد رونق شکّر به جهان
این چه روییست که هر کو نظر افکند بر او
سرانگشت تحیر بگزد بر دندان
تو پری رخ اگر از چهره نقاب اندازی
از خجالت نشود مهر جهان تاب عیان

تویی امروز که در دلبری و رعنایی

سجده آرند بر حضرت تو لاله رخان

نکنم ترک تماشای تو از طعن رقیب

کی توان منع مگس کرد ز حلوای دکان

ماه با عارض نیکوی تو همتا نشود

سرو را با قد دلجوی تو نسبت نتوان

کی کسی دید که ماهی به سرش بود کلاه

کی کسی دید که سروی به جهان بست میان

لب ببندد به چمن سوسن اگر بگشاید

غنچه‌ی لعل لب او به شکر خنده دهان

ای طبیبم به مداوا مکش آزار که نیست

غیر عناب لبش درد دلم را درمان

«فخریا» با تو چه نسبت دگران را در نظم

خوش ادایی تو وشیرین‌سخن و چرب زبان

❋ ❋ ❋

دردا کـــه بـــوَد از حـــرکات فـــلک دون

خـــالی خـــم از بـاده و لبـریز دل از خـــون

نـــه بـخت مـرا یـار و نـه یـار است مـوافـق

مـــن چـون کـنم از بـخت بـدو طـالع وارون

خـــون مـی‌کندم در دل و از دل بـبـردم هـــوش

بـــی‌مهری دلدار و جـــفاکـــاری گـــردون

ای دوست نشـــد وقت کـه بـازآیـی و بـینی

کـز هـجر تـو چـون مـی‌گذرد بـر مـن مـحزون

آن را کـه دل از وصـل تـو خـرم هـمه دم بـود

خـــوناب دل ازدیـده فـرو ریـزدش اکـنون

شـــایسته دمـی بـاشد و خـوشوقت زمـانی

کـافتد نـظرم بـر رخت از بـخت هـمایون

کـو قـاصد فـرخـنده کـه گـه‌گـاه پـیامی

از جـــانب لیـــلی بـــرساند بـسرِ مـجنون

از هـرچـه بـجز یـار دلاقـطع نـظر کـن

هـــرچـــند بـوَد سـلطنت عـالم مسکـون

گـر عـاقلی از مـال جـهانت چـه تـمتّع
گـیرم بـه زر و گـنج گـذشتی تـو ز قـارون

روبـندگی پـیر مـغان کـن بـه ارادت
کـاین بـندگی از خـواجگی افـزون بـود افـزون

در مـذهب مـا خـدمت رنـدان خـرابـات
صـدبار بـه ازتـخت جـم و تـاج فـریدون

زاهـد تـو و طـوبا و بـهشت و مـی کـوثر
مـا و قـد یـار و چـمن و بـادهٔ گـلگون

در مسـجد و مـحراب تـو و مـا بـه خـرابـات
تـقدیر چـنین شـد نـتوان گـفت چـه و چـون

«فـخری» اگـرت جـرم ز انـدازه بـرون است
نـومید نـباید شـدن از رحـمت بـیچون

***

همچو جان تا شدی ای سرو روان از بر من

تیر شد هر سر مویم ز فراقت بر تن

دیده بر راه که بار دگر آن رخ بیند

ای به روی چو مهت چشم امیدم روشن

من که خود کشته‌ی آن چشم خمارین باشم

باز بر سینه‌ی من خنجر بیداد مزن

آن نه زلف است مسلسل که برآن رخ داری

از پی بستن دلهای حزین است رسن

هیچ در وصف نیاید که چه شیرین دهنی

خاصه آن لحظه که از ناز درآیی به سخن

من چو بلبل ز غمت ناله و افغان دارم

تو به اغیار خرامی به تماشای چمن

مشو ای دلبر من باعث بدنامی خویش

با رقیبان منشین و دل زارم مشکن

خلعت وصل تو ای سرو قد حور سرشت

کی بود لایق آن تن که نیرزد به کفن

«فخری» از سینه بکش ناله چو بلبل شب و روز

که سراسر چمنت منزل زاغ است و زغن

قدر دل می‌دان و در دنبال مه رویان مرو

بهر گل خواری مکش پیرامن بستان مرو

کفر از مویش بجو اسلام از رویش بخواه

بر در دیر و حرم دنبال این و آن مرو

راه پر آشوب و شب تاریک و رهزن در کمین

گر در این ره می‌روي بی همّت مردان مرو

بی چراغ عشق در ظلمات حیرت پا منه

بی فروغ خضر زی سر چشمه‌ی حیوان مرو

کلبه‌ی عزلت گزین از عزت دنیا گذر

کوس درویشی بزن در حضرت سلطان مرو

حق اگر جویی مهیای دل بشکسته باش

گنج اگر خواهی برون از منزل ویران مرو

همچو «فخری» فخر بر گنج گرانِ فقر کن

همچو قارون بهر زر در خاک بی ایمان مرو

❋ ❋ ❋

یه یاربم یاربم تا روز و شبها با خیال او

خدایا باشد آن روزی که دریابم وصال او

ز بخت خویش در جنگم به خون غلطان دلِ تنگم

نمی‌دانم به حال خویش گریم یابه حال او

وصال او نمی‌گردد میّسر چون ترا ای دل

مکن از کف رها زین بعد دامان خیال او

اگر روزی براندازد نقاب از چهره ماه من

نهان مهر درخشان گردد از شرم جلال او

همه خلقند جویای هلال عید و من واله

ز روی ماه آن دلدار و ابروی هلال او

به بزمش دیدم و ننشستم و رفتم که دانستم

مرا چون بیند آن بدخو به دل آید ملال او

از آن دست بلورین آن نگار نازنین من

ز شمشیر ستم گر خون من ریزد حلال او

ملک را نیست این خلقت پری را نیست این صورت

شدم حیران نمی‌دانم کرا گویم مثال او

اگر روزی به پایت جان فشاند «فخری» بیدل

ندارد هیچ نقصانی بود عین کمال او

گر از کرم ای جان من سوی غریبی بگذری

از عمر گردی شادمان و ز زندگانی برخوری

چون خاک اندر راه تو خواهم شوم ای جان من

شاید که از روی کرم روزی به خاکم بگذری

ظلمی که بر من می‌رود از تو، نکرده هیچگه

نه کافری برمسلمی، نه مسلمی بر کافری

باشد مرا این آرزو تا کی نمی‌سازی روا

زان دست سیمینت بزن بر سینه‌ی من خنجری

در گوشه‌ی محنت ز غم تب کردم از هجران تو

یکدم بپرس ای نازنین احوال زار مضطری

بردی دلم ای بیوفا زان نرگس جادوی خود

کردی سیه روز مرا زان چین زلف چنبری

چون پا کشم از کوی تو چون بنگرم در روی تو

کز پادشاهان برتری بر جمله خوبان سروری

گمشگشته‌ی عشق توام یکدم بفرما از کرم

تا گمرهان عشق را چشمت نماید رهبری

از صورت زیبای تو حیران تمام مرد و زن

صورتگر چینی کجا کرده چنین صورتگری

بودند گرچه شاعران شیرین کلام و خوش سخن

اما ندیده هیچکس مانند «فخری» شاعری



چه باک از شیون و غوغای مرغان چمن داری

تو ای سرو روان من که از گل پیرهن داری

خطا گفتم نگردد گل قبای آن تن نازک

اگر گردد تو پنداری که خار اندر بدن داری

به رخسار تو آویزان مسلسل طره‌ی مشکین

تو گویی دسته‌ی سنبل به روی یاسمن داری

دمیده گِردِ نسرینت خط ریحان تعالی‌الله

تو گویی نافه‌ی مشک ختن بر نسترن داری

ز چشم و خط و ابرو سحر و آشوبی به پا کردی

ز روی و غبغب و مو یوسف و چاه و رسن داری

کجا آید به گوشت نالهٔ زار من بیدل

که در هر گوشه‌یی صد عاشق نالان چو من داری

نه تنها شد دلم در بند زلف عنبر افشانت

هزاران دل اسیر غم به هر تاب و شکن داری

تویی ماه زمین امّا ز ماه آسمانی به

که رو بر خاک پای حضرت صاحب ز من داری

به گیسوی دلاویزت به چشم فتنه انگیزت

کمند گردن دلها بلای مرد و زن داری

ز نظم دلکشت از همگنان گوی بلاغت را

ربودی «فخریا» الحق عجب طرز سخن داری

❊ ❊ ❊

دل داده‌ام به ماه رخی سرو قامتی

نی ماه و سرو از رخ و قدش علامتی

اکنون به عشق شهره‌ی آفاقم و دگر

سودم نمی‌دهد ز مناصح ملامتی

راهی‌ست راه عشق خطرناک و بایدم
ز اول قدم نمود وداع سلامتی

تا چند گِردِ کوی توگردیم خوار و زار
آخر تفقدی کن و فرما کرامتی

خونم بریز و رو به سلامت که روز حشر
کس را نمی‌رسد ز تو خواهد غرامتی

بر کشتگان تیغ غمت بگذر و ببین
برپا شود چگونه ز قدت قیامتی

در روز وصل جان ننمودی فدای یار
«فخری» چه سود می‌دهد اکنون ندامتی



ای از کمال قد تو طوبا کنایتی
از پرتو جمال تو خورشید آیتی

در وصف حسن روی تو دم کی توان زدن
حسنت به هیچ روی ندارد نهایتی

درویش دردمندم و بس کار مشکل است

آن را که مونسی نبود در ولایتی

کو آنکه عرض حضرت سلطان کند که من

دارم ز پادشاه امید عنایتی

تلخ است کام جان من آری سخن گذشت

نشنیدم از لب شکرینت روایتی

تا کی زنی به تیرم و تا چند می‌کشی

خنجر به قصد کشتن من بی جنایتی

کو قاصدی خجسته کز آن لعل روح بخش

آرد به من پیامی و گوید حکایتی

گم گشتگان وادی عشقیم گو به چشم

بر گمرهان عشق نماید هدایتی

گر سینه‌ام نشانه‌ی تیر جفا کنند

حاشا که من ز دوست نمایم شکایتی

«فخری» به صبر کوش ز بیداد نیکوان

کاین ظلم و جور را بود آخر نهایتی

***

قطعه

شمس آفاق ای که دارد فخرها در درگهت

زهره از بربط نوازی و زدربانی زحَل

خاک پای روح بخشت آب حیوان من است

با چنین آب حیاتم از اجل نبود وَجَل

نیست خوشتر از هوایت جان و دل را آرزو

نیست بهتر از لقایت زندگی را ما حَصَل

تا به گاه بار بینم روی نیکویت دوبار

کاشکی چشم جهان بین مرا بودی حُوَل

مر ترا شور سفر اندر سراست و مرمرا

هست ازین آهنگ در جان شورش و در تن علل

پیش پیشِ هو دج زریّنت جان افشان کنم

تا عیان بینند بی لحن هُدی رقص الجَمَل

از چه خواهی مرگ من با آنکه اندر بندگیت

خود تو می‌دانی ز من پیدا نشد هرگز زُلَل

از عنایات نبیل تست نز طبع جلیل

گر قبول حضرتت افتاد مدحی زین قبَل

در جهان از میمنت هر روز تو نوروز باد

تا به هر نوروز آید آفتاب اندر حَمَل

***



مثنوی

الا یا بهترین صنع الهی
گرفته حسنت از مه تا به ماهی
مه من ای شه گردون غلامت
شراب عیش در ساغر، مدامت
جهان دلبری زیر نگینت
ستاره عکسی از نور جبینت
دو جفت ابرویت در دلبری طاق
بطاق و جفت تو یک شهر مشتاق
دو لعلت چون دو شکّر ریز یاقوت
دو زلفت چون دو سحرانگیز هاروت
دو هاروتت بلای یک جهان جان
به یاقوتت نهان یک رشته مرجان
عذارت جاودان روشن تر از بدر
طراز طره‌ات صد لیلة‌القدر
سپهرت بنده و عیشت مهنّا
هر آنچ از بخت میخوای مهیا

هوای باغ و سیر بوستانت
ز خاطر برده یاد دوستانت
مگو با من به عشرت مایلستی
اسیر آرزو های دلستی
دلی کز غم تبه گردد مزاجش
کجا سیر چمن باشد علاجش
تنی کز رنج و محنت گشته لاغر
دل از می گردش پر خون چو ساغر
چو رفتم جانب گلزار بی تو
به چشمانم گل آمد خار بی تو
بدم در گوش آوای هزاران
ز دلتنگی نوای سوگواران
مه من ای به خوبی شهرهٔ شهر
که تریاق است در کام از توام زهر
رخت گلگون دلت را شاد بینم
ز هر غم خاطرت آزاد بینم

بیا و بگذر از این کامرانی
مگو بودم جوان کردم جوانی
اگر هستی جوان عقل تو پیراست
دل پیرو جوان پیشت اسیراست
فرازی و فروزی چون قد و چهر
خجل شمشاد از آن شرمنده زین مهر
خداوند زمین از بحر و برّی
تو خود انصاف را، ابن المقّری
توشاه حسن و عجبت بی سبب نیست
غرور حسن از شاهان عجب نیست
نگردد با من ار مهر تو همره
من و مهر دگر خوبان علی الله
پس از تو من کجا خود یار جویم
شتر گم کرده‌ام افسار جویم
تو هر عذری که می‌آری نه خوبست
که عذر البته با کذبی مشو بست

شود از خود پسندی مرد گمراه
ز من این خود پسندیها عفااللّه

خدا را عاشقی را خوار مشمار
که عقل و عشق را فرقست بسیار

به تابش عقل اگر باشد چو ناهید
فزون‌تر نور عشق آید ز خورشید

به خاور چون زند خورشید خرگاه
کجا یارد که تابد زهره و ماه

به هر وادی که عشق آتش برافروخت
چه خرمن‌ها که ازبن تا بسر سوخت

مرا تیغ زبان چون تیز گردد
سخن ترسم که کفرآمیز گردد

ز عشقست آنکه بر سر گشت دستار
بدل شد سبحه‌ها از آن به زنار

سخن خود اختصارش به ز طول است
چو طول آمد سخندان زان ملول است

درایـنجا هـیچ جـای گـفتگو نـیست
کـه کس را گـفتگو بـر آرزو نـیست

جـوان گـر آرزو دارد نـه عـیب است
کـه سرّ آرزو پـنهان بـه غـیب است

نـه بـر هـر آرزو تـوام نـصیب است
نـه هـر کـف جـفت با کـف الخضیب است

الا ای سـرو بـستان نکـوئی
بـه نـیکوئی فـزون از هـرچـه گـوئی

یـقین دارم وفـا انـدر بشـر نـیست
وگـر بـودی زتـو شـایسته‌تر کـیست

دو عـالم را بـه یک صـورت فـروشی
خـسی را بشکـنی جـامی بـنوشی

تـو از حکـمت زنـی دم گـاهگاهی
مـراهـم زیـن نـمد بـاشد کـلاهی

تـوانـدر طـفره دسـتی طـرفه‌داری
خـلاف دوسـتی و دوسـتداری

* * *

نقل از مجمع‌الفصحا



رباعیّات

آن کس که بر این صفحه‌ی زنگار نوشت
الحق چو خط عارض دلدار نوشت
این خط که از او چشم خرد حیران است
خاک دَرِ شه فخری قاجار نوشت

❋ ❋ ❋

معشوقه به کاشانه‌ی ما افتاده‌ست
صد نشأ به پیمانه‌ی ما افتاده‌ست
سرمایه‌ی آبادی هستی ویرانیست
گنجی که به ویرانه‌ی ما افتاده‌ست

❋ ❋ ❋

تا پرده‌نشین عذارش از عنبر شد
دود دل ما زماه بالاتر شد
دیو خط او نشست بر مسند جم
هندو بچه‌یی به سجده بر آذر شد

❋ ❋ ❋

ای دوست فراق تو زمین گیرم کرد

در عهد شباب دوریَت پیرم کرد

بازآ بازآ که هجرت ای مونس جان

از اهل جهان و از جهان سیرم کرد

❋❋❋

رخسار بت من به گلستان ماند

سرو قد او به سرو بستان ماند

دلکش زلفش ز بس بلند است و سیاه

گویی که به شبهای زمستان ماند

❋❋❋

دردا غمت ای تازه جوان پیرم کرد

از هجر تو آسمان زمین گیرم کرد

بازآ بازآ که هجرت ای جان جهان

از مال جهان و از جهان سیرم کرد

❋❋❋

یاران چکنم که این دل سست نهاد

یکباره بنای هستی‌ام داده به باد

در هجر ز شوق وصل می‌گرید زار

در وصل ز بیم هجر دارد فریاد

❋❋❋

از مارِ دو زلف تو در آزار شدیم

ضحاک صفت عاجز از آن مار شدیم

تا مهره‌ی خوبی تو بر تخته نشست

در ششدر عشق تو گرفتار شدیم

❋❋❋

چند ای بت شکّر لب سیم اندامم

تلخ از لب شیرین تو باشد کامم

هر روز ز دیده سیل اشکم جاری است

هر شام بجای شام خون آشامم

❋❋❋

من عاشق آن سیم ز نخدان باشم
از هجر شب و روز در افغان باشم
چون سایه به هر جا روی آیم ز پی‌ات
یعنی که غلامت از دل و جان باشم

❋ ❋ ❋

من عاشق روی خوب زیبا باشم
کی مایل مال و جاه دنیا باشم
گفتم به دل حزین کجایی گفتا
آن جا که نگار است من آن جا باشم

❋ ❋ ❋

هرکس که به دل گرفت از حیدر کین
در هر دو جهان نباشدش دولت و دین
جایش به جهنم است هرکس دارد
از حیدر کین اگرچه جبریل امین

❋ ❋ ❋

آن خال که بر کنج لبت جا کرده‌ست
عالم همه را واله و شیدا کرده‌ست
گویی به کنار چشمه‌ی آب حیات
زنگی بچه‌یی منزل و مأوا کرده‌ست

❋ ❋ ❋



پراکنده ها از تذکره ها

دوش اندر خواب خوش دیدم که در کف داشتم

دسته‌یی سنبل بگواین خواب را تعبیر چیست

دوش دادی وعده‌ی قتل من ای سرو روان

شادمانم کردی اما اینهمه تأخیر چیست

❊ ❊ ❊

دشمن تری به من ز همه خلق کاینات

با آنکه دوست تر ز همه خلق دارمت

❊ ❊ ❊

بهرِ چه دل به جگر گوشه‌ی مردم ندهم

اینهمه خانه خرابی من از دل باشد

❊ ❊ ❊

آن سوار از در درآمد تا ز اقبال بلند

حلقه‌ی فتراک را حلق که لایق می‌شود

گه رقیب از دوست خرسند است و گاهی ما، بلی

آسمان گاهی موافق گه منافق می‌شود

❊ ❊ ❊

گـه ز مـویش سخنی گـویی و گـاهی ز میان

فـخریا حـیرتی از فکـر دقـیقت دارم

❋❋❋

معما

تـنم افسـرده شـد از شـدت سـرما امـروز

آخـر فـصل خـزان گشت مگـر آغـازش

❋❋❋

خـواهی از خزی قیامت برهی ای هشیار

سـاده دل بـاش و بسـر افسـر فـعفور گـذار

❋❋❋

در لباس فـاخران قـد خـواست تـا گـردد بـلند

شد بلند از جـای آنگـه زیـر پـایش سـرگذاشت

❋❋❋

فـقیر را رخ مـه روی آفـتاب شـود

بـه مشـتریش مـقدم چـو مـاهتاب شـود

❋❋❋

مسّدس و تغزل در مدح علیقلی میرزا «اعتضادالسلطنه» که قاآنی سروده‌است

الا که مژده می‌برد به یار غمگسار من

که باغ چون نگار شد چه خسبی ای نگار من

توان من روان من شکیب من قرار من

سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من گوزن من شکار من

حیات من ممات من تذرو من هزار من

دهند مژده نوگلان که نوبهار می‌رسد

بشیر او ز بلبلان نه یک هزار می‌رسد

نسیم چون قراولان ز هر کنار می‌رسد

به گوش من ز صلصلان خروش تار می‌رسد

به مغز من ز سنبلان شمیم یار می‌رسد

ولی ز نوبهارها خوش است نوبهار من

بهار را چه می‌کنم بتا بهار من تویی

ز خطّ و خال عنبرین بنفشه زار من تویی

هزار و گل چه بایدم گل و هزار من تویی

به روزگار ازان خوشم که روزگار من تویی

همین بس است «فخر من» که افتخار من تویی

الا به زیر آسمان که راست افتخار من

مـرا نگـار نـیک پـی شـراب مـلک ری دهـد
شراب‌های مـلک ری مـرا کـفاف کـی مـی‌دهد
بلی کـفاف کـی دهـد شـراب‌هـا کـه وی دهـد
مگـر دو چشـم مست وی کـفایتم ز مـی دهـد
که شور صد قرابه می به یک نـظاره وی دهـد
همین بس است چشم وی نبیذ مـن عـقار مـن

نگـر کـنار باغ‌ها چـه سـبزه‌ها چـه کشت‌هـا
زلال‌هـا بـه بـاغ‌ها فـراز خـاک و خشت‌هـا
عـیان نگـر چـراغ‌هـا شکـفته بـین بـهشت‌ها
غنوده تـر دمـاغ‌ها چـه خـوب‌ها چـه زشت‌هـا
ز مـی بـه کـف ایـاغ‌ها چـو سـاکـن کِـنِشت‌ها
چه می که شادی آورد چو وصل روی یار مـن

چـمن شـد ای پسـر بـه مـن عـقیق‌ها شـقیق‌ها
غـنوده مست در دمـن شـقیق‌ها رفـیق‌ها
چـمیده جـانب چـمن رفـیق‌ها شـفیق‌ها
گسـارده بـه رطـل و مـن شـفیق‌ها رحـیق‌ها
چـو عـقل ورای مـیر مـن رحـیق‌ها عـتیق‌ها
کـدام مـیر داوری کـه هست مستجار مـن

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی
چراغ دودمان جم ز بخردی و عاقلی
هلاک جان رستهم ز پهلوی و پردلی
به عزم پور زادشم به حزم پیر زاولی
همال ابر در کرم مثال ببر در یلی
که نیست غیر مدحتش به روزگار کار من

ملاذو ملجاء مهان خدیوزادهٔ مهیمن
عطیّه بخش راستان خدایگان راستین
سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین
به صد قرون ز صد قران فلک نیاردش قرین
مهین سپهر، هر زمان چنان ببوسدش زمین
که آبش از دهان چکد چو شعر آبدار من

به روز کین چو جایگه به پشت رخش می‌کند
چو سنگ ریزه کوه را به گرز پخش می‌کند
ز خنجری که خنده‌ها به آذرخش می‌کند
سروتن حسود را هزار بخش می‌کند
زمین رزمگاه را زخون بدخش می‌کند
چنان که چهرهٔ مرا ز خونِ دل نگار من

اگر به گاه کودکی خِرَد نبوده مهد او
به کسب دانش اینقدر ز چیست جدّ و جهد او
به خاک اگر دمی دمد عقیق پر ز شهد او
تمام نیشکر شود نبات‌ها به عهد او

به روز صید شیر نر بوَد شکار مهد او
چنان که در سخنوری سخنوران شکار من

اگر ز قهر اوفتد به نُه فلک شراره‌یی
به یک سپهر ننگری نسوخته ستاره‌یی
ز روی خشم اگر کند به لشکری نظاره‌یی
گمان مبر که جان بَرد پیاده‌ای سواره‌یی

مگرکه بُردباریَش کُند به عفو چاره‌یی
چنان که رفع رنج و غم روان بُبَرد بار من

اگر چه بهره‌یی مرا زمال روزگار نی
چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جلال نی جمال نی بقول نی حمار نی
جُلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی

فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
بس است مهر چهر اوضیاع من عقار من

همیشه تا در آسمان نحو است بُست را (ست)
هماره تا روانی است به جوی آب خُست را
تقدّم است تا همی بر انتها نخُست را
تقابل است تا همی شکسته را دُرست را
چنان که تُند و کُند را چنان که سخت و سُست را
همیشه باد مدح او شعار من دثار من

همیشه تا که نقطه‌ای بوَد میان دایره
که هر خطی که بر کشند از آن به سوی چنبره
مَر آن خطوطِ مختلف مساویند یکسره
حسود باد صید او چو صید باز، قبّره
عنود را ز خنجرش بریده باد حنجره
اجابت دعای من کُناد کردگار من

❋ ❋ ❋

«فهرست»

اولین مصراع.................. شماره صفحه

اولین مصراع........................ شماره صفحه

اولین مصراع.......................... شماره صفحه